

اعوذ بالله من الشيطان الرجيم

بسم الله الرحمن الرحيم

«فإذا نظرت إليها لم يبق منها عندك من التحصيل إلا كونها جوهرًا الذي لا يوجب إلا نحوًا ضعيفًا من التحصل» صحبت در کیفیت اخذ جوهر از جنس بود و اشکالی شد بر این که جوهر در اجناس، در جواهر عالیه که همان جواهر خمسه است، این هم به ماده گفته میشود و هم به صورت. چطور شما خود این جنس را از جوهری می‌گیرید که آن جوهر در ماده هست؟ در حالتی که صورت هم یک نوعی از جوهر است، منتهی جوهر متحصّل نه جوهر مبهم، این که جنس را از جوهری که در ماده است اخذ می‌کنید چه دلیلی می‌تواند داشته باشد؟

این اشکالی که کردند و مرحوم آخوند در پاسخ به این اشکال این مطالب را فرمودند، سخن ایشان در این بود که بله ما هم قبول داریم بر اینکه جوهر در جواهر عالیه و به جواهر خمسه و اینها تقسیم می‌شود که یکی از آنها هیولا است یکی صورت است، یکی جسم است و اینها را ما نسبت به این مسئله قبول داریم خود نوع خودش یکی از جواهر عالیه است.

منتهی کیفیت حقایق ترکیبیه در اینجا موجب می‌شود که ما از یکی جنسیت را اخذ کنیم و از دیگری فصلیت را. جوهر به معنای حقیقت خودش یک حقیقت مبهم است و تا تشخیص پیدا نکند آن جوهر به صورت تعینی از اعیان مرکب در نمی‌آید یا حتی در اشیاء مجردة مسئله به همین کیفیت است، در حقایق ترکیبیه چه خارجیّه، چه ذهنیه و عقلیه ما با دو پدیده متوجه می‌شویم:

پدیده اول: هیولا و ماده‌ای است که آن شیء مرکب خارجی یا ذهنی را

تشکیل می‌دهد.

و پدیده دوم: صورتی است که آن شیء مبهم را شکل می‌دهد و او را به صورتی از صور در می‌آورد و او را در تحت نوعی از انواع قرار می‌دهد. البته در حقایق خارجی این قضیه خیلی روشن و مشخص است مثلاً حیوان جسم ترکیبش به چه نحو تشخیص پیدا کرده، یک ماده‌ای دارد که به او هیولا گفته می‌شود و یک صورتی هم که همین تعین خارجی بر او تشخیص پیدا می‌کند و او را از سایر انواع جدا می‌کند.

شجر همینطور، حجر همینطور سایر انواع به همین کیفیت اینها در حقایق ترکیبیه خارجی که جسم هستند همین طور است.

آن نکته دقیق که می‌فرماید: در مسائل ذهنی تفاوت می‌کند این مساله است که در حقایق ذهنی ما همین مسئله را فقط می‌بینیم ولی آنجا، از دیدگاه ما غافل است شکی نیست بر این که خود نفس یک واقعیت مجرده است و مخلوقات و مصنوعات نفس هم طبعاً باید مجرد باشد نمی‌شود آنها مادی باشند، آن وقت بطور ممکن است شما ترکیب را در حقایق نفسیه جایز بدانید، چیزی که مجرد است ترکیب در او معنا ندارد، این ترکیب خودش ترکیب عقلی می‌شود، یعنی عقل در باب تعریف می‌آید یک ماده‌ای را معرّای از صورت میداند و بعد آن ماده را بستر و ظرف برای صور مختلف قرار می‌دهد.

اگر چشمتان را ببندید یک غنم را در ذهن تصور بکنید، همین الان که من گفتم، این غنم در ذهن همه تصور شد، به این سرعت و به این شدت تصور شد، نفس ما و شما در این جا چه عملی انجام داد؟ چه کرد؟ از چه ابزاری استفاده کرد؟ برای این که این غنم را در ذهن خودش نقش ببندد، همین طوری یکدفعه شیر یا خط انداخت و غنم آمد در ذهنش، یا یک کاری انجام داد! چرا به جای غنم فرض کنید که حجر در ذهن ما نیامد، چرا به جای غنم شمس و زهره و

عطارد در ذهن ما نیامد؟!

این که الان غنم به شکل خیلی سریع به ذهن آمد آیا به طرفه العینی ذهن یک موادی را از آن موادی که در خودش انباشته کرده، از آن مواد ذخیره شده آورد و ضمیمه کرد؟!

آن چه را که در ذهن خودش انباشته کرده عبارت است از شعر، وِبَر و لحم و عظم و ظفر و أنامل، برای این نوع ترکیب و مونتاژ، مواد اولی را به کار برد، نرفت سراغ حدید و سراغ فولاد و پلاستیک و کائوچو و گچ و آهک و سراغ اینها نرفت تا اینکه بخواهد آن را درست کند، در حالی که هر دوی اینها موادهایی هستند که اینها در ذهن ذخیره هستند!

الان در ذهن ما هم حدید وجود دارد گچ که خیلی زیاد وجود دارد و گوگرد وجود دارد اینها چیزهایی است که در ذهن ما وجود دارد، منتهی ما از اینها استفاده نمی‌کنیم همین طور ذخیره است همین طور از آن طرف لحم وجود دارد، شعر وجود دارد، وِبَر وجود دارد، عظم وجود دارد، شحم وجود دارد اینها چیزهایی است که وجود دارد، همه اینها در آن ذاکره ما جمع شده و مختلط است و یک صندوق اسرار آمیزی است که از همه این مواد در آن صندوق ما قرار دادیم! هر کسی اطلاعاتش بیشتر، صندوقش وسیعتر این را قرار دادیم به محض اینکه به ما گفته می‌شود غنم، تا می‌گوییم غنم یک مرتبه ما در آن صندوق را باز می‌کنیم آن موادی که لازمه برای ترکیب غنم خارجی است، یعنی همان چیزی که در خارج باید مرکب بشود تا یک غنم را به وجود بیاورد ما همان را از این صندوق ذهن خودمان در می‌آوریم، گوگرد در نمی‌آوریم، آهن در نمی‌آوریم، پلاستیک در نمی‌آوریم، کائوچو در نمی‌آوریم پلاستیک در نمی‌آوریم، آن چه را که در می‌آوریم عبارت است از پشم و لحم و عظم و امثال ذلک اینها را ما

استخراج می‌کنیم، تازه در موقع ترکیب هم از او گاو و ابل و جمل و کلب و امثال ذلک درست نمی‌کنیم آن شکلی که باز به نحو کلی در همان صندوق قرار دارد، آن شکل را ما استخراج می‌کنیم، این مواد را به این شکل می‌چسبانیم یک غنم الان در ذهن تصور می‌کنیم، این مونتاژ ذهنی می‌شود.

بین مونتاژ خارجی و بین مونتاژ ذهنی فرقی فقط در ثقل است، اشیاء خارجی در مونتاژش احتیاج به اشیاء ثقیله دارد، ولی در مونتاژ ذهنی نیاز به اشیاء ثقیله نداریم، این قضیه را اگر خوب دقت کنید، آن مسئله ارتباط و سنخیت بین مجرد و ماده را که بارها بنده این مثال را می‌زنم! برای اینکه آن قضیه تقریب بشود، این مسئله خیلی انسان را نزدیک می‌کند بر اینکه حقیقت خارجی و آن واقعیت خارجی یکی است، آن واقعیت یا در ذهن تحقق پیدا می‌کند یا در خارج تحقق پیدا می‌کند، ولی خود اصل و واقعیت یکی است و وجود هر یک از این دو در تحت ظلت آن حقیقت خارجی به نوع حقیقت واقعیه قرار دارد! نه اینکه به طور کلی، اشیاء خارجی از یک مقوله دیگر هستند و اصلاً ارتباطی ندارند با آن چه که در ذهن و مجرد است و صورت مثالیه دارد!

لذا مشاهده می‌کنیم آن چه که در ذهن ما نقش پیدا می‌کند همان در خارج نقش پیدا می‌کند، در اینجا مسائل مختلفی می‌تواند برای ما مؤید باشد، کرامت بزرگان و معجزه ولی و همین طور آن چرا که انسان در وجود خودش احساس می‌کند و عکس‌العملهای حالات درونی را در وجنات می‌توانیم مشاهده کنیم که اینها همه ناشی از همان مسئله علیت و همان طور تسبیب صور ذهنی نسبت به اعیان خارجی است.

این مساله خیلی به این قضیه کمک می‌کند، بعد وقتی که خود انسان به مرتبه‌ی همّت و عزم و اراده برسد خوب کاملاً متوجه سنخیت بین این دو مقوله

و حلقه خواهد شد، که چطور تمام اشیاء خارجی بر اساس همان تسبیب صورت مثالی شکل پیدا می‌کند و اگر صورت مثالی نباشد آن حقایق خارجی هم شکل پیدا نمی‌کند و کاملاً انغمار این را در آن متوجه می‌شود.

مطلبی را که مرحوم آخوند در اینجا می‌فرمایند این است که این قضیه را که خدمتتان عرض کردم به همین کلام مرحوم آخوند خیلی برمی‌گردد البته خود مرحوم آخوند در اینجا توضیح نمی‌دهند، اشاره به این مطلب نمی‌کنند و ای کاش می‌کردند که چطور این مسئله‌ای را که انغمار جوهریت ماده در جوهر صورت را ایشان معتقد هستند و به حق همین طور است چرا از این جا ما منتقل نشویم به یک مبنای عرشی و بالاتری که می‌تواند خیلی از گره‌ها را برای ما باز کند! آن چه را که ایشان در اینجا می‌فرمایند و درست هم هست، این که ما جنس را از ماده اخذ می‌کنیم، یعنی از جوهریت ماده اخذ می‌کنیم نه از جوهریت صورت، درحالتی که هر دوی اینها جوهر هستند، علتش این است آن چه که در ماده ملاحظه می‌شود، فقط هیولای محضه است و ابهام. همان طوری که روز گذشته عرض کردم ابهام برای ماده فعلیت دارد، فعلیت نه به معنای تشخیص خارجی ما یشار الیه، نه، بلکه به معنای حضور و به معنای وجود، این ابهامی که الان برای ماده هست، علت معدّه است برای اینکه هر صورتی بتواند بر او نقش ببندد، اگر ماده قابل نبود، یعنی امکان استعدادی نداشت منظور در این جا امکان ذاتی نیست که در مورد جنس و اینها به کار می‌رود، بلکه امکان استعدادی است که درباره اعیان خارجی به کار برده می‌شود، مثلاً گفته می‌شود که آیا این دستمالی کاغذی که در نزد من است، آیا این امکان استعدادی دارد برای اینکه تبدیل به حیوان بشود؟ می‌گوییم ندارد، امکان استعدادی یعنی الان در این شرایط فعلی قابلیت ندارد برای اینکه تبدیل به حیوان بشود، بله بعد از گذشت سالیان

سالی شاید این تبدیل به یک حیوان بشود، ولی آن امکان استعدادی که الان آن قابلیتش در او لحاظ می‌شود تبدیل به رماد شدن است، تبدیل به اشیاء دیگر شدن است که در همان مرتبه متأخر از صورت خارجی اینها قرار دارد! متأخر از همان صورتهای نزدیک با این صورت قرار دارند، امکان استعدادی در آنها استعمال می‌شود، یعنی در اشیاء خارجی که قابلیت برای صورت دارد.

یک جنبهٔ منویت که الان آن نطفه هست می‌گوییم این امکان استعدادی دارد برای صورت انسان شدن، ولی نه اینکه امکان استعدادی دارد برای تبدیل به حدید شدن، بله ممکن است در تحت شرایط خاصی این تبدیل بشود.

ولی آن جنبهٔ متوقع از او که ممکن است پی در پی برای او حاصل بشود همان حالت جنین بودن تا رسیدن به مرتبه **﴿ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ﴾**^۱ به آن مرتبه امکان استعدادی گفته می‌شود، یعنی به صورتهای متقارب با این صورت خارجی‌ای که الان فعلیت دارد.

اگر این جنبهٔ منویت، این استعداد را نداشت و در حصول خودش نسبت به آنها، استعداد محض نبود، آیا می‌توانستید شما از او توقع تبدل به صور مختلف را داشته باشید؟! ابداء، فرض کنید که خداوند این صورت منویت را به یک کیفیتی خلق می‌کرد که وقتی که در این وضعیت است دیگر تمام شد دیگر بسته شد دیگر قابلیت حیات در او از بین برود، خوب برای اینکه این تبدل پیدا بشود، باید زنده باشد اگر حالا هر دوی اینها مردند و حیات از آنها گرفته شد مگر دم حضرت عیسی بیاید دوباره زنده بکند.

عین قضیهٔ مرحوم حاج حسنعلی نخودکی اصفهانی - رحمة الله علیه -

۱- سوره المومنون «۲۳» آیه ۱۴

آمده بود یکی گفته بود بابا این خانواده دارند از هم پاشیده می‌شود این زن بچه‌دار نمی‌شود، اشکال هم پیدا شده و عمل هم شده و دیگر امکان ندارد خلاصه امید برای بچه‌دار شدن ندارد چه کار کنیم؟ مرد هم می‌گوید که خوب ما بچه می‌خواهیم و کار به متارکه دارد کشیده می‌شود. آن شخص هم هنوز هست یعنی تا چند سال پیش که بود من می‌دانستم زنده بود و حیات داشت، همان شخصی که به کرامت ایشان خلاصه به دنیا آمد، ایشان هم دو تا انجیر برمی‌دارد و می‌گوید بروید بدهید یکی این بخورد، یکی را آن بخورد و انشاءالله بچه‌دار می‌شوند، هیچی پا می‌شوند می‌روند یکی یک انجیر می‌خورند، انجیر داشت یا نبات داشت یا خرما داشت معمولا انجیر داشت این قصه بماند.

مرحوم پدر ما خودشان تعریف کردند می‌گفتند که این انجیر را یکی دیگر می‌خورد یکی دیگر خوب می‌شد، ایشان خودشان تعریف می‌کردند می‌گفتند که پسرخاله ما مریض شده بود، ایشان دو تا خاله داشتند خاله بزرگشان که من دیده بودم دوران طفولیت یادم است، اتفاقا خیلی هم دوستش داشتیم می‌آمد و هر وقتی می‌آمد خانه برایمان آجیل می‌آورد و اینها دوستش داشتیم، برای ما قصه می‌گفت و این سه تا پسر داشت که تا قبل از مرحوم آقا سه تایی هم فوت کردند سنشان بزرگتر از ایشان بود یکی از اینها که ظاهرا اسمش همان حاج احمد بود، سه تا برادر بودند؛ احمد آقا و محمود آقا و یکی هم مثل اینکه عباس آقا بود، عباس آقا یا احمد آقا یکی از این دو تا مریض می‌شود و رو به موت به طوری که جنازه او را رو به قبله می‌کنند و اطباء همه در تهران عاجز می‌مانند، برادرش در همان زمان حیات مرحوم حاج شیخ حسنعلی به مشهد می‌آید، مرحوم آقا می‌گفتند من خودم شاهد قضیه بودم می‌آید مشهد و می‌رود منزل ایشان، منزل ایشان هم به خاطر همین قضایا صفی بوده صفی می‌کشیدند،

خلاصه هر کی بالاخره گرفتاری داشته دیگر در این دنیا، و مردم هم در این طور موارد استقبال خیلی خوب و اقبال بسیار خوبی دارند، حالا اگر بگویند که آنجا یک ذره معرفت به شما یاد می دهند آن فقط باید بنشیند و مگس بپراند!! ولی اگر بگویند نبات می دهند و دل درد را خوب می کنند قبض را درست می کنند، زن و مرد را با هم آشتی می دهند، نمی دانم مرض را خوب می کنند یک صف از اینجا تا تهران تشکیل می شود!!

خلاصه مردم دنبال این حرفها می روند، اگر بگویند نه رفتی آنجا دل درد هم پیدا می کنی این که دیگر اصلا می گذارد از ایران می رود بیرون، پا می شود در امریکا زندگی می کند اقلا این یکی را پیدا نکنیم آخر بابا نخواستیم شفایت را نخواستیم، دیگر دل درد برایمان نیاید، نمی دانم مرض واسه ما نیاید! اینها مراتبی دارد دیگر مراتب مختلف است.

می گویند که این برادر در مشهد پیش ایشان رفته بود و خدمت ایشان رسیده بود و گفته بود که این برادر ما الان در حال احتضار است و من تماس گرفتم گفتند که دیگر دارد جان می دهد، ایشان یک حمد می خوانند دو تا از انجیرها برمی دارند و می گویند: بخور، می گوید: آقا برادر من مریض است، من می گویم تو بخور، آقا این انجیر می خورد او بلند می شود می نشیند، بعد می گوید برو خوب شد، می آید تلفن می کند می گویند بلند شده نشست و صبحانه الان داریم به او می دهیم، این که داشت می مرد خوب شد، او در مشهد انجیر را خورده آن یکی در تهران خوب شده و نشسته و شروع کرده به خامه خوردن و عسل خوردن و بقیه مسائل خوب شد دیگر!

حالا این قضیه چه طوری می شود، انجیر را این می خورد او مزاجش کار می کند، فرض بکنید تغییر و تحولی پیدا می شود.

حالا صحبت سر آن بنده خدا گفته بود که دو تا انجیر یکی بدهید شوهر بخورد، یکی هم زن بخورد حامله می‌شوند، بعضی آنجا بودند گفتند این را عمل کردند یعنی اصلا امکان استعدادی برای حمل ندارد، او گفته شما از من بچه می‌خواهید؟ یا رحم می‌خواهید؟ بچه می‌خواهید می‌گویم بخور دیگر، آقا یکی این انجیر خورد یکی آن، کم کم شکمش جلو آمد، حالا این که اصلا رحم ندارد کجایش بچه در آمده، گفته شما از من رحم می‌خواهید خوب رحم به شما بدهم اگر بچه می‌خواهید بچه بدهم کدامش را می‌خواهید؟ خوب اینها مسئله‌اش فرق می‌کند و بعد هم بچه بعد از نه ماه به دنیا آمد تا چند سال پیش که من اطلاع دارم که حیات داشته، یعنی آن زمانی که ما مشهد بودیم، بعد دیگر اطلاع ندارم که ایشان فوت کرده یا نه، سنش خیلی بالا بوده، خیلی از زمان خود ایشان می‌گذرد، این امکان استعدادی در اینجا به طور کلی منتفی است، ولی امکان ذاتی را دارد، امکان ذاتی یعنی این که هر هیولایی در تبدلش به هیولای دیگر از امکان ذاتی برخوردار است! چون دایره امکان ذاتی نسبت به امکان استعدادی خیلی وسیعتر است، امکان استعدادی ناظر به علل و معدّات خارجی است در نظر به آنها این صفت ملاحظه می‌شود، نه در خود کیفیت قابلیت برای تبدیل و تبدل در مقام ماهیت و در مقام تبدل صورت.

لذا ایشان در اینجا می‌فرمایند: اینکه ما جنس را از ماده اخذ می‌کنیم یعنی از جوهریت ماده، نه به معنای اینکه صورت جوهر نیست، نخیر به معنای این است که ماده استعداد محض است و قابلیت محض است و در این قابلیت محض فعلیت پیدا کرده، نه اینکه خود همین هم دارای استعداد است، خود این قابلیت که دارد، این قابلیت برای او فعلیتی به وجود آورده که آن فعلیت می‌تواند صور مختلفی را به خود بگیرد و این فعلیت در این جا منغمس و فانی در آن

صورت است، یعنی این ماده فانی در آن صورتی است که برای او حاصل می‌شود، فناء جنس در فصل و فناء هیولا در آن صورت فعلیه که آن صورت فعلیه آمده است و به او وجود خارجی می‌بخشد.

یعنی وجود خارجی او را برای ما قابل حس می‌کند و اگر این صورت نبود، آن وجود خارجی برای ما قابل حس نبود، یعنی ما نمی‌توانستیم او را حس کنیم، باید صورتی باشد حتی شما چشمتان را هم ببینید دست بر این دستگاه بگذارید، اینکه دست می‌گذارید، دست شما صورت را احساس می‌کند، منتهی ماده ای را که تبدیل به صورت شده همان ماده‌ای که در اینجا جسم است، هیچ وقت دست شما نمی‌تواند یک ماده‌ای را که صورت ندارد لمس کند، در عین اینکه ما می‌دانیم که این صورت بدون ماده نمی‌شود و این ماده بوده است که آمده تبدیل به این صورت شده.

پس بنابراین اینکه ما جنس را از جوهریت ماده می‌گیریم نه از جوهریت صورت، نه به این معناست که صورت، جوهر نیست و جنس را باید از ماده به لحاظ جوهریتش گرفت، بلکه از این جهت است که ماده همان طوری که خودش فی حد نفسه یک جوهری است که این جوهر در عین بودن، دارای ضعفی است که آن ضعف را قوام صورت جبران می‌کند.

پس بنابراین این ضعف عبارت است از یک واقعیت مبهمی که آن واقعیت مبهم وقتی بخواهد قوام پیدا بکند همان صورت است، یعنی همان صورت، واقعیت او را تشکیل می‌دهد و انسان باید این دو تا را به سختی از همدیگر جدا کند، صورت را جدا کند، ماده را هم جدا کند و بعد این ماده را فانی در این صورت بکند و آن چه را که در خارج می‌بیند همین صورت نوعیه باشد.

لذا آن واقعیت شمولی که جنس است باید از یک واقعیت مبهم گرفته

بشود، آن واقعیت شمولی که ظهور خارجی آن فصلیت است، باید از یک واقعیت بالفعل گرفته بشود، چون جنس معنایش معنای مبهم است، حیوان بدون نوع چون مبهم است پس بنابراین اصل و ریشه‌اش هم باید ماده باشد، چون فصل یک واقعیت عقلیه سعی عام دارای خصوصیات فعلیه در عقل است، باید منشأش هم یک منشأ صورت خارجی‌ای باشد که به آن ماده قوام و فعلیت بخشیده، هر کدام از اینها به او برمی‌گردد.

الان یک مثالی برای خودمان می‌آییم می‌زنیم، الان ده تا کیسه در اینجا وجود دارد، در یک کیسه عدس است، در یک کیسه نخود است، در یک کیسه برنج است، در یک کیسه ماش است، در یک کیسه لویا و امثال ذلک است، می‌گویند: برو از میان اینها یک کیلو برنج بردار و بیاور، ما نمی‌دانیم برنجش چه برنجی است؟ برنج دم سیاه است یا طارم است نمی‌دانیم، حالا انواع مختلف و اسماء مختلف برنجی که در اینجا هست، دستان را اول در کیسه نخود می‌کنیم می‌بینیم نه این به برنج نمی‌خورد، ببینید تا دست می‌زنیم می‌بینیم نمی‌خورد، این دستی که الان داریم می‌زنیم چه چیزی را احساس می‌کنیم؟ یک ماده و یک صورت را ما در اینجا احساس می‌کنیم و می‌بینیم با آن صورتی که در ذهن داریم منطبق نیست.

دستان را در کیسه دوم می‌زنیم، می‌بینیم آن عدس است، باز در آنجا می‌بینیم این برنج نیست، این فرضی که در نظر داریم با این خصوصیتی که با دست ما تماس می‌گیرد نمی‌سازد، تا دست را می‌کنیم در کیسه‌ای که برنج است می‌بینیم هان این با آن خصوصیات ذهنی منطبق است، این محصول موجود در این کیس با آن چرا که در ذهن داریم ارتباط دارد.

اینکه الان می‌فهمیم، یک برنج می‌فهمیم گرچه نوع است ولکن در اینجا

یک ابهام را می‌فهمیم، این ابهامی که باز برای ما تحصیل دارد، آن عبارت است از نفس برنج بودن یعنی نوع برنجی که در اینجا برای ما مشخص است، اما صنفش را نمی‌فهمیم، کی صنف را می‌فهمیم؟ وقتی که چشمان را باز کنیم، یک مشت از این برداریم، بو کنیم خوب نگاه کنیم، این ور و آن ور با این انگشتانمان این جوری جوری بکنیم تشخیص بدهیم که این چه صنفی است؟

پس در وهله اول ما یک ابهام را متوجه شدیم، البته نه ابهام مطلق، یک ابهامی که همراه با آن فعلیت هم هست و لذا ما با چشم بسته بین او و بین سایر حبوبات تفاوت قائل شدیم، این ابهام مربوط به نوع است، حالا اگر فرض بکنید که من باب مثال -یک مقداری مطلب را حتی از این هم دقیقتر کنیم، در وهله اول چند چیز است که خصوصیاتشان مشخص نیست - فرض کنید که چند کیسه در اینجا هست، در یک کیسه آهن است، در یک کیسه فرض کنید که چُدن است، در چند کیسه دیگر حبوبات است، الان یک مقداری عقب تر می‌رویم، یک مقداری از نوعیت فاصله می‌گیریم، جنسیت الان برای ما روشن است، دست به این کیسه اول که در آن حدید است می‌زنیم دست را می‌کشیم، می‌گوییم این نباید مأكول باشد، دومی را دست می‌زنیم این هم احساس می‌کنیم فرض بکنید که در آن مثلاً مایع است، این هم نباید آن مأكول مورد نظر باشد، این مشروب است، مأكول نیست، سومی را دست می‌زنیم می‌بینیم این هم حجر است، این هم نباید مأكول باشد، نه حجر مأكول است، نه مایع مأكول است و نه آهن مأكول است، هیچ کدام از اینها مأكول نیست، تا دست می‌زنیم به آن کیسه‌های بعد می‌بینیم این نرم است، می‌گوییم این باید مأكول باشد، کیسه دوم می‌بینیم این هم نرم است، هنوز برای ما مشخص نیست که کدام یک از اینها برنج است، ولی همین که چشم بسته است یک ماهیت مبهمه‌ای که قابلیت برای اکل دارد در

ذهن تصور می‌کنیم، آن وقت در مرحله بعدی که دقت بیشتر کردیم کاملاً دست را فرو بردیم، به آن حقیقت نوعیه می‌رسیم.

پس الان به یک جسمیت مطلقه قابل برای اکل رسیدیم، این جسمیت مطلقه قابلیت اکل این می‌شود جنس - لذا گفتیم هر نوع بالاتری جنس برای پایین تر میشود- این می‌شود جنس مبهم برای آن صورت متوقع ما، که اینکه الان قابلیت الأكل است چه صورتی دارد؟ آیا صورت عدسیت دارد، یا صورت ماشیت دارد، صورت نخودیت دارد صورت لپه دارد، این صورت برنج دارد، این صورت برای ما مشکل است تا وقتی که خوب ما برسیم و متوجه بشویم.

پس بنابراین ما می‌توانیم آن ماهیت را و آن هیولا را درک بکنیم، برای ما قابلیت برای درک هست گرچه بدون آن صورت خارجی نیست ولی درک یک هیولا ماده‌ای هست.

لذا الان شما تمام آن جنسهایی که در نظر می‌گیرید، تمام اینها عبارت است از هیولای مطلقه که این هیولا اطلاقش آن را سعی کرده، عام و شمول کرده این جنبه اطلاقش نه جنبه خاصش، خیلی از مسائلی را که ما می‌گوییم اینها همه در حال ابهام هستند، آن مبهمش حالا یا آن هیولای مبهمه بودن است یا فرض کنید شما می‌گویید که مثلا من گرسنه هستم، دارم می‌میرم یک چیزی بده بخوریم برود توی شکم من نمیرم، حالا این که می‌گویید یک چیزی، این می‌شود مبهم، حالا یا نان مقصود است بخرید آن هم جزو همین حساب می‌شود، یا فرض کنید که شیر بخرید این حساب می‌شود، یا بروید برنج بیاورید هر چی از مأكولات بیاورید داخل در این می‌شود، آن چیزی که شما در نظر گرفتید چه صورتی داشته؟ صورت نداشته شما که برنج در نظر نگرفتید، یک چیزی بیاور برود در این شکم صاحب مرده، این شکم صاحب مرده مان را پُر کند، این قدر

قار و قور نکند و این قدر صدایش در نیاید. این که می‌گویید یک چیزی بیاور این می‌شود یک هیولای مبهمی که صورت ماکولیت دارد فقط همین، آهن برای من بیاور، حدید برای من بیاور، درخت را از اینجا نکن برای من بیاوری، آقا بفرمایید میل کنید، درخت که خوردنی نیست، با این درخت کار دیگری می‌کنند آتشش می‌زنند مثلاً، البته خوب مصارف مختلفی دارد، نمی‌دانم شاخه‌هایش را برای من بیاور شاخه‌ها خوردنی نیست، بیچاره گوسفند هم شاخه نمی‌خورد، گاو هم نمی‌خورد و این شاخه مصارف دیگری دارد، آن چه را که می‌گویید برای ما بیاور این چیست؟ منظور ماکول است، یعنی آن چه را که ماکول است آن را برای ما بیاور، اگر فرض کنید که شما علفش را هم بیاورید، برگش را هم بیاورید، می‌گوید بنده مگر بزم که این را برداشتی برای ما آوردی، میوه‌اش را می‌آورد می‌گوید: هان این شد، سبیش را وقتی که بیاوری می‌گوید این آن توقع ما را برطرف می‌کند، پرتقالش را اگر بیاورید می‌گوید آن توقع ما را برطرف می‌کند، گردویش را بیاوری می‌گوید برطرف می‌کند، اینها همه آن توقع را برطرف می‌کند.

پس آن جهت اولی که در ذهن است عبارت است از همان جهت مبهم لذا مرحوم شیخ الرئیس هم در اینجا، حالا اینکه بنده می‌خواستم در این قضیه عرض بکنم این بود که این مسئله درست، در اینجا جنس واقعاً یک حقیقتی است که در عین اینکه واقعیت خارجی است، بخاطر آن ضعفی که دارد، منغمر و فانی در جوهریت صورت است این درست، و این مسئله قبول، ولی خوب ما از این جهت منتقل به یک واقعیت دیگری می‌شویم که در آن واقعیت این جسمیت در حقیقت مجردة خودش منغمر و فانی است، آن چه را که الان در خارج صورت خارجی و فعلیت پیدا کرده و جسم است آیا در وجود خودش، چطور

این که هیولا و ماده را شما منغمز و فانی در صورت گرفتید، چرا همان جسمیت خارجی را منغمز و فانی در آن صورت مثالی خودش نمی‌گیرید؟ البته نه اینکه نمی‌گیرند، نمی‌خواهم بگویم که خدای نکرده ایشان از این نکته غفلت کرده، ولی می‌گویم که اینجا جایش هست که باید این مسئله مطرح بشود و یک مشکلی از مشکلات بسیار بزرگ از پیش پا برداشته می‌شود، که چطور این دو به هم ارتباط دارند و آن حقیقت فصلیه واقعیه جسم، همان صورت مثالیش است، آن صورت مثالی که از دیدگان ما مخفی است و به عنوان مثال متصل در ذهن ما نقش می‌بندد، وقتی که من نگاه می‌کنم به یک شجر در خارج و آن شجر را در ذهن می‌آورم، کدام یک از این دو در ذهن می‌آید، آیا خود شجر به جسمیت در ذهن است، خوب این معنا ندارد، یا اینکه آن مثال متصل شجر در ذهن می‌آید به واسطه آن حقیقت مثالیه‌ای که من دارم و به واسطه اتحاد آن حقیقت مثالیه، مثال متصل من با مثال متصل شجر این دو با همدیگر اتحاد پیدا می‌کنند و بینشان عینیت پیدا می‌شود!

یعنی آن صورت شجریت در ذهن می‌آید و اگر این اتحاد برقرار نباشد خودم را بکشم این صورت مثالی در ذهن من نخواهد آمد. لذا باید بین مراتب اتحاد باشد!

این همان مطلبی است که ما از اینجا می‌توانیم برسیم به آن جهت که وقتی یک جسم در آن جسمیت خودش نیازی به صورت دارد پس بنابراین چطور نیاز به آن صورت مثالیه خودش ندارد! در حالتی که صورت مثالیه علیت برای این صورت خارجی دارد و بدون آن جنبه علیت این صورت خارجی محقق نمی‌شود.

تلمیذ: !؟

استاد: سنخیتش فقط در مثال است نه در نحوه وجود خارجی، در آن نحوه وجود با هم سنخیت ندارند، چون آن دو مقوله مختلفند، ولی در اصل مثال بله بینشان سنخیت هست، حتی بالاتر از این می‌توانیم این مسئله را مطرح کنیم که آن صورت مثالی که الان در ذهن هست، نفس همان صورت مثالی شیء خارجی است که به آن شکل می‌دهد و به آن حقیقت خارجی می‌دهد، به آن وجود خارجی می‌دهد، اتحاد بین این و آن در ذهن انسان نقش می‌بندد!

این یک مسئله‌ای است که هم فارابی و هم محی الدین هر دو در فصوص دارند که چطور تمام اشیاء همه با هم در اصل و ریشه اتحاد دارند و از همین جا محی الدین استفاده این مسئله را می‌کند: اینکه نفس ولی آینه‌ای است که تجلی همه اشیاء و حقایق هست، چگونه نسبت به این اشیاء و حقایق نفس ولی می‌تواند متحد باشد و بعد اگر دارای قدرت و مظهریت اراده و همت باشد نفس ولی می‌تواند در آن صورت ذهنیه دخل و تصرف کند، این مسئله مسئله‌ای است که خیلی نیاز به عمق دارد، علت اینکه نفس ولایت، علت برای خلق عالم هست، علتش به همین قضیه بر می‌گردد که تمام صور اشیاء خارجی همه آنها با نفس ولی اتحاد عینی دارد و این یک قضیه خیلی بالایی است که هر یک از اشیاء در عالم وجود هر تغییر و تحولی پیدا بکنند، نفس ولی آن تغییر را در وجود خودش مشاهده می‌کند.

می‌دانید می‌خواهم چی عرض کنم که امام نفسش چیست!! شما الان تصور کنید یک انسانی را که یک متر و هشتاد سانت قدش است، دارای اعضایی است، جوارحی، دست و پا و امثال ذلک، شما یکدانه سوزن بردارید به نوک پایش بزنید، تا به نوک پا زدی، می‌بیند یک تکان خورد خوب این به نوک پایش

زده شده چرا این تکان می‌خورد؟ چون این سوزنی که الان به نوک پا خورده می‌شود، در واقع به برخی از وجود او تصادم پیدا کرده، نه به یک واقعیت خارجیۀ جدای از وجود، همین طور اگر فرض کنید که این سوزن به انگشت بخورد باز آن تکان می‌خورد، یعنی انسان حرکت می‌کند، نه فقط این انگشت تنها، اگر یک سوزن به این بخورد فقط این تکان نمی‌خورد، حتی شاید این اصلاً عکس العمل هم نشان ندهد، چون کل بدن یک مرتبه عکس العمل نشان می‌دهد، چون انگشت، دست، پا، سر، چشم، دهان، زبان، گوش و تمام این اعضا و جوارح جزئی از یک وجود هستند! برخی از یک وجود هستند، نه اینکه این نسبت به آنها اشراف داشته باشد، آن اشراف داشتن مراتب متأخر است، در مرحله اول یک وجود هستند.

مسئله ولایت و سیطره ولایت بر اشیاء مثل سیطره انسان و نفس ناطقه

بر اجزاء و جوارح یک بدن است، نفس انسان در اشراف بر اجزاء و جوارح بدن، اشراف ندارد از بالا نگاه کند، ای دست من تو را اذیت کردم پس من هم اذیت خواهم شد نه تا اذیت بشود آن نفس ناطقه اذیت شده، خواهی نخواهی این یک مسئله لاینفکی است، مسئله لاینقطعی است، نیاز ندارد به اینکه الان فکر کند که الان یک کسی پایش را روی این انگشت گذاشته، نیازی به فکر کردن ندارد، نیازی به تأمل کردن ندارد، یک ساعت بنشیند فکر کند و بگوید بله چون این انگشت الان به پای من متصل است و پای من به شکم من وصل است، شکم به بالای شکم وصل است تا برسد به سر، لذا بنده این را جزء بدن خود می‌بینم و درکش می‌کنم بعد از یک ساعت، لذا این سوزن که در بدن فرو رفت بعد از یک ساعت بگوید که عجب باید درد بیاید، نه تا سوزن بزنی تکان می‌خورد، این تکان خوردن نیاز به فکر ندارد، حقیقت ولایت که علیت برای همه

اشیاء است، مسئله این است، تمام اشیاء جزئی هستند در آثار ولایت و آن ولیّ که صاحب ولایت است در هر زمانی هر امامی که الان هست مسئله این است. امام زمان علیه السلام تمام عالم وجود جزئی از حقیقت ولایی اوست، جزئی از نفس اوست، جزء از اوست، نه اینکه او اشراف دارد، نشسته در یک جا و دارد به عالم نگاه می‌کند آن جایش خراب شد درست کنیم، این جا را خراب کنیم، آن جا را اینجوری کنیم نه.

امام علیه السلام وقتی که می‌خواهد عملی را انجام بدهد به خود نگاه می‌کند! نه اینکه به جای دیگر، چون تمام اشیاء در وجود اوست، شما وقتی می‌خواهید دستتان را تکان بدهید به کجا نگاه می‌کنید؟ به پنکه نگاه می‌کنید و اینجوری می‌کنید، به دستتان نگاه می‌کنید، این انگشت و اینها را حرکت می‌دهید دستتان را تکان می‌دهید، این ور و آن ور را که نگاه نمی‌کنید.

حتی این قدر قضیه عمیقتر است، بالاتر اینکه شما وقتی که به کامپیوتر نگاه می‌کنید این موس را حرکت می‌دهید، خوب موس را که حرکت می‌دهید به دستتان نگاه نمی‌کنید که الان درست حرکت می‌دهد یا نه، شما دارید به آن کامپیوتر نگاه می‌کنید، شما این تاپی که دارید می‌کنید به دستتان نگاه می‌کنید که اشتباه نکنید، نه شما دارید به آن نگاه می‌کنید، این قدر این اجزاء و جوارح فانی و منغم در نفس شماست که نیازی به مراجعه به جوارح و نظره به جوارح را شما ندارید، نفس توجه به او خواهی نخواهی حرکت دست را به دنبال دارد، اصلاً نیاز ندارید شما توجه کنید.

وقتی که شما می‌خواهید این کاغذ را بردارید نگاه به دستتان می‌کنید که ای دست تو آیا می‌توانی این را برداری یا نمی‌توانی؟ می‌توانی برداری پس من از تو استفاده می‌کنم، این حرفها را نداریم بابا به شما می‌خندند، می‌گویند آقا زیادی

خوانده به کله‌اش زده، نه تا وقتی که می‌خواهید کاغذ را بردارید دست رفت به جای دست چرا پا را نفرستادی جلو، می‌گویی چون از پا کارهای دیگر می‌آید از پا راه رفتن می‌آید، از پا لگد زدن می‌آید خر لگد می‌زند، ولی از دست برداشتن می‌آید، اصلاً حتی نگاه نمی‌کنید این دستمال را برمی‌دارید به ریشتان می‌مالید.

اینکه الان برمی‌دارید بخاطر چی این کار را می‌کنید؟! چون این دست فانی در نفس است لذا از خودش هیچ اراده ای ندارد، اراده‌ای که در این متمشی است به اراده نفس است، چون جزئی از اوست ولی اگر نه فرض کنید که من باب مثال بخواهید شما یک شئی که خارج از وجودتان است به او احاطه پیدا کنید، می‌گویید: آقا بلند شو بیا اینجا، چرا اراده نمی‌کنی که بیای، چون ارتباطی ندارید، آقا بیا من کارت دارم، بیخود کردی خودت بیا، هر کی کار دارد خودش بیاید.

یکی گفت: فلانی می‌خواهد با شما یک صحبتی بکند، گفتم خوب بفرمایند وقت بگیرند بیایند، گفتند: ایشان مجال ندارند، گفتم: ایشان مجال ندارند پس بنده مجال دارم، مجال برای حرف زدن دارد، مجال برای آمدن ندارد! هر کسی کار دارد خودش بیاید.

چرا آن می‌خواهد که بیاید، چرا این کار را نسبت به دست انجام نمی‌دهد؟ چون دست را جزوی از خود می‌بیند و آن شخص را خارج از خود می‌بیند، لذا از او می‌خواهد، اگر او نیامد، بلند می‌شود سراغش و گریبانش را می‌گیرد نمی‌آیی؟ من که به تو گفتم بیا، من که فرستادم بیا نمی‌آیی الان گریبان‌ت را می‌گیرم و جرمت را سنگین‌تر، چون خارج است و جدا.

ولی در امام علیه‌السلام این طور نیست، امام زمان این جور نیست که فرض کنید که بفرستد دنبال یک نفر بیاید از او شرح احوال بپرسد خوب چه

خبر؟ اوضاع چه خبر؟ چه کار می‌کنی؟ نه، امام به خود نگاه می‌کند و اخبار را از درون خود احساس می‌کند نیاز نیست که بپرسد، اصلا می‌خواهی نگو.

پیغمبر به او می‌گفت بگویم چه کار کردی یا خودت می‌گویی؟ نگویی من می‌گویم، نه اینکه من می‌روم آنجا خبر پیدا می‌کنم و می‌آیم نه، رسول خدا به نفس خود نگاه می‌کرد و آن چه را که این انجام داده در خود می‌دید نه در خارج، آن چه را که شما انجام دادید در خود می‌بیند، آن وقت خیلی عالی می‌شود و خیلی مسائل دیگر ایجاد می‌شود، حواسمان را باید جمع کنیم!

وقتی که می‌گوید: الان در آنجا این قضیه اتفاق افتاده است، امام نرفته حالا یا خودش برود، یا طی الارض کند برود آنجا منتهی سریع اصلا می‌گوییم سریع یک لحظه، یک ثانیه، یک لحظه بلند شود برود در آنجا و یک نگاه کند و برگردد بطوریکه شما نفهمی بگوید خبر نداری؟

امام رضا علیه‌السلام نشسته بود با یک نفر در مدینه صحبت از یک شخصی را کردند نمیدانم کی بوده علی بن ابی حمزه بطائنی ظاهرا بوده که در کوفه بوده یا در ری بوده، گویا در ری بوده، ظاهرا در ری بوده، گفتند: از آن رفیقت چه خبر است؟ گفت: آمدم اینجا مریض بود، حضرت فرمودند: امروز به درک واصل شد، همین الان به درک واصل شد و جریانش مفصل است، ملائکه چنان گریزی به سرش زدند که آسمانها به لرزه در آمد، داری با امام مخالفت می‌کنی؟! حالا بخور!

حضرت امام رضا علیه‌السلام که این مطلب را الان دارد به این بیان می‌کند، نه اینکه رفته در آنجا یا به فلان ملک گفته برو در ری، ظاهرا در ری بوده، برو در ری خبرش را برای من بیاور، منتهی ما نمی‌بینیم آن ملک می‌رود می‌آورد و خبرش را به امام رضا می‌دهد، ما فوقش این را تصور می‌کنیم بالاتر از

این که نمی‌فهمیم، این چیزها حالیمان نیست، آن وقت در می‌آیند می‌گویند امام علم غیب ندارد، مثل بقیه ﴿إِنَّ خُنَّ إِلَّا بِشَرِّ مِثْلِكُمْ﴾^۱ اینها را شما برای امام در آوردید، بزرگان ها، امام این حرفها را ندارد، ولایت این حرفها را ندارد، امام علیه السلام وقتی که الان خبر می‌دهد علی بن ابی حمزه بطائنی مُرد و به درک واصل شد، اجنه را مأمور نکرد که بروند برای او خبر بیاورند، چون بدنش که در اینجا نشسته با این شخص صحابی دارد حرف می‌زند، پس بدنش که نرفته و جن را هم مأمور نکرده، چون جن هم برود و بیاید خیلی طول می‌کشد، ﴿قَالَ عَفْرِيْتُ مِّنَ الْجِنِّ أَنَا ءَاتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ تَقُومَ مِنْ مَّقَامِكَ^ط وَإِنِّي عَلَيْهِ لَقَوِيٌّ أَمِينٌ﴾^۲ یک نصف روز طول می‌کشد بخواهم بروم تخت بلقیس را بردارم و بیاورم، این هم بخواهد برود ری و برگردد لابد دو روز، یک روز طول می‌کشد، با ماشین با چه سرعتی برود با طیاره برود حتما یک ساعت طول می‌کشد، بالاخره این جن هم محدودیتی دارد ملائکه را هم نیامده استخدام بکند که برود، گرچه آن استخدام ملائکه با آن شکل منافاتی ندارد، تا امام علیه السلام نگاه به خود می‌کند، علی بن حمزه را در وجود خود می‌بیند که به درک واصل شد، پس امام هیچ کار نمی‌کند، وقتی که امام می‌گوید برادرت این طور شد یعنی به خودش نگاه کرد، به وجود خودش، به نفس خودش و به آن نفس ولایی خودش که محیط است و همه را در بردارد همان طوری که نفس احاطه دارد بر اعضای من، بر ایدی من، بر ارجل من، بر انامل من بر اعضا و جوارح من، بر زبان من اگر این نفس من احاطه بر

۱- سوره ابراهیم «۱۴» آیه ۱۱

۲- سوره النمل «۲۷» آیه ۳۹

زبان من نداشت این مطالب را چطوری بیاید بیان کند! این زبان الان فانی در اراده نفس است و در تحت آن دارد می‌گردد.

امام ولایتش این است الان ولایت امام زمان علیه‌السلام این است! تمام عالم وجود حکم اجزاء پیکر امام را دارند، لذا در دعای جامعه داریم ارواحکم فی الارواح اجسادکم فی الاجساد این است معنا، یعنی حقیقت تمام عالم در وجود امام چه وجود مثالی، چه وجود ملکوتی و چه وجود مادی در هر دوی اینها منطوی هست .

تلمیذ: ؟

استاد: خوب می‌شود دیگر، شما یک سوزن به خودتان بزنید دردتان نمی آید خودتان هم ...

تلمیذ: !؟ ...

استاد: خب دردش می‌آید و تأثر هم پیدا می‌کند، خب شما که دردتان می‌آید خوشتان می‌آید؟، تأثرش هم همان است دیگر، تأثر به خاطر جامعیت بین بقاء و وحدت (فنا) است، لازمه عالم بقا تأثر است، همان طوری که لازمه عالم بقاء درد آمدن است حالا کسی که به مقام ولایت می‌رسد نباید دردش بیاید، خوب دردش می‌آید دیگر، امام علیه‌السلام در عین حائزیت مقام جامعیت و ولایت، بشر است و بشر هم دردش می‌آید.

ولی ملائکه دردشان نمی‌آید، چون ملائکه از جنس مجردات هستند، ولکن ملائکه ناراحت هم نمی‌شوند؟! در قضیه کربلا ملائکه ناراحت نشدند؟! در تألماتی که پیدا میشود ناراحت نمی‌شوند؟! تألماتی که برای مؤمن پیدا می‌شود ملائکه ناراحت می‌شوند، حالا به امام کاری ندارد، ناراحت شدن به معنای آن احساس اِلمی است که به واسطه قبض برای انسان حاصل می‌شود، حتما لازم

نیست فرض کنید که چاقو به او بزنند، آن هم همین طور، گرچه که آن مراتب را می‌داند، یعنی همان ملائکه‌ای که در روز عاشورا آمدند و گریه کردند برای سیدالشهدا و همه آنها آمدند تا اینکه حساب این لشگر یزید را برسند، همه آنها می‌دانستند که چه مراتبی و چه مقاماتی و چه درجاتی بر این قضیه کربلا و مسئله عاشورا نسبت به سیدالشهداء واصحابش مترتب است، در عین اینکه آنها می‌دانستند ولی خوب تألم هم دارند، بالاخره تألم یک امر طبیعی است احساس می‌کنند، بله اگر امام حسین علیه‌السلام هیچ چیزیش نمی‌شد، اگر نه دردش می‌آمد شمشیر می‌زدند ولی امام علیه‌السلام می‌خندید اگر این طور بود، آنها هم ناراحت نمی‌شدند برای چه ناراحت بشوند؟! وقتی که یک آدم بیهوش را هی به او چاقو بزنند خوب اینکه ناراحت نمی‌شود، طوریش نیست شما نگاه ببینید یک آدم بیهوش را دارند آپولش می‌زنند، یک بچه ای که بیهوش است نمی‌فهمد، وقتی شما ناراحت می‌شوید که می‌بینید دارد گریه می‌کند، داد می‌زند پدر آن موقع ناراحت می‌شود، ولی وقتی که بیهوش است ناراحت نمی‌شوند بله از نظر اینکه می‌بیند که حالش نامأنوس است و خون می‌بیند ناراحت می‌شود، ولی آن ناراحتی الان هیچی نیست لذا می‌بینید دارد نگاه می‌کند می‌گوید اما حالا وقتی که جیغهایش را بعد از به هوش آمدن می‌بیند، می‌بیند دارد ناراحت می‌شود در حالی که تازه بخیه کردند و درستش کردند و هیچ مسئله‌ای نیست، آن دردی که او احساس می‌کند منتقل به این می‌شود.

امام علیه‌السلام هم مسئله‌اش همین طور است، فرق ندارد لذا خیلی از مسائل در اینجا با این صورت توجیه می‌شود، قضیه امام صادق علیه‌السلام و نمی‌دانم دعای علقمه و خدایا اینها را این طور بکن و نمی‌دانم چه بکن و همه اینها که می‌فرمایند اینها همه به خود فرد برمی‌گردد، به خود شخص برمی‌گردد،

حالا نیازی نیست امام را بگوییم، افراد غیر از او هستند آنها هم همین طور، یک مقداری از حقیقت رحمت در ایشان باشد، وقتی احساس کنند راهی جز از بین رفتن و مرگ نیست تقاضای مرگ می‌کنند!

یک پدری که - خیلی اتفاق افتاده - پدری که فرزندش ناخلف است و راه خلاف می‌رود، می‌گوید: خدایا مرگش را برسان، این که می‌گوید مرگش را برسان که دیگر نماند، نه بخاطر این است که این پدر راحت بشود نه بلکه بیشتر برای خودش است که زودتر بمیرد تا بارش سنگینتر نباشد، بارش سبکتر باشد در آن طرف حساب و کتابی که دارد پس می‌دهد، حساب و کتابش سبکتر باشد! لذا پدر است و تقاضای مرگ برای فرزند هم می‌کند دیگر.